



Hen and Eagle

مڙج و ٻلي



Ann Nduku 

Wiehan de Jager 

Marzieh Mohammadian Haghighi 

Persian / English 

Level 3 

Storybooks Canada

storybookscanada.ca

مڙج و ٻلي / Hen and Eagle

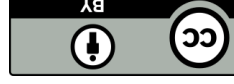
Written by: Ann Nduku

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



روزی روزگاری، مرغ و عقاب با هم دوست بودند. آنها در صلح و صفا با همه ی پرندگان دیگر زندگی می کردند. هیچکدام از آنها نمی توانست پرواز کند.

...

Once upon a time, Hen and Eagle were friends. They lived in peace with all the other birds. None of them could fly.



هر موقع سایه ی بالهای عقاب بر زمین می افتاد، مرغ به جوجه هایش اخطار می داد، از زمین خشک و بی آب و علف دور شوید. ” و جوجه ها جواب می دادند ما احمق نیستیم. ما فرار می کنیم.”

...

As the shadow of Eagle’s wing falls on the ground, Hen warns her chicks. “Get out of the bare and dry land.” And they respond: “We are not fools. We will run.”

When Eagle came the next day, she found Hen scratching in the sand, but no needle. So Eagle flew down very fast and caught one of the chicks. She carried it away. Forever after that, whenever Eagle appears, she finds Hen scratching in the sand for the needle.

...

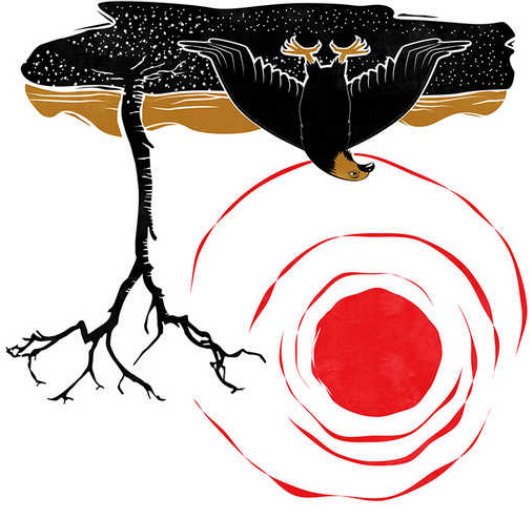
و قبی عقاب روز بعد آمد، مرغ را در حال زنبورو کردن ماسه ها دیند، وقتی عقاب از سوزنی نبود، بنابراین عقاب به سرعت پرواز کرد و یکی از خوجه ها را گرفت. و آن را با خود برد. بعد از آن همیشه هر موقع مرغ و کله ی عقاب پیدا میشود، مرغ را در حال زنبورو کردن ماسه ها برای پیدا کردن سوزنی میدیند.



One day, there was famine in the land. Eagle had to walk very far to find food. She came back very tired. "There must be an easier way to travel!" said Eagle.

...

یک روز، قحطی و خشکسالی زمین را فرا گرفت. عقاب مجبور بود مسافت زیادی را برای پیدا کردن غذا راه بیرون. او خیلی خسته و خسته بود. "باید راه آسانتری برای سفر وجود داشته باشد!" بازگشت. عقاب گفت.





بعد از یک شب خواب راحت، مرغ فکر هوشمندانه ای داشت. او شروع به جمع کردن پرهای ریخته شده از تمام دوستان پرند هاش کرد. سپس گفت، "بیایید تمام پرها را به هم بدوزیم روی پرهای خودمان." "شاید این کار مسافرت کردن را آسانتر کند."

...

After a good night's sleep, Hen had a brilliant idea. She began collecting the fallen feathers from all their bird friends. "Let's sew them together on top of our own feathers," she said. "Perhaps that will make it easier to travel."



مرغ از عقاب خواهش کرد، "فقط یک روز به من فرصت بده." بعد از آن تو می توانی بالت را پابرجا کنی و دوباره برای به دست آوردن غذا پرواز کنی. عقاب گفت، "فقط یک روز دیگر." "اگر نتوانستی سوزن را پیدا کنی، تو باید یکی از جوجه هایت را در ازای آن به من بدهی."

...

"Just give me a day," Hen begged Eagle. "Then you can fix your wing and fly away to get food again." "Just one more day," said Eagle. "If you can't find the needle, you'll have to give me one of your chicks as payment."



ولی بقیه پرنده ها عقاب را در حال پرواز دیده بودند. آنها از مرغ خواستند که سوزن را به آنها قرض بدهد تا بتوانند برای خودش هم بال درست کنند. خیلی زود پرندگان در همه جای آسمان به پرواز درآمدند.

...

But the other birds had seen Eagle flying away. They asked Hen to lend them the needle to make wings for themselves too. Soon there were birds flying all over the sky.



وقتی که آخرین پرنده سوزن قرض گرفته را برگرداند، مرغ آنجا نبود. بنابراین بچه هایش سوزن را گرفتند و شروع به بازی با آن کردند. وقتی که از بازی خسته شدند، سوزن را در ماسه انداختند.

...

When the last bird returned the borrowed needle, Hen was not there. So her children took the needle and started playing with it. When they got tired of the game, they left the needle in the sand.